



دیگر استریس روزهای اول را نداشتم و خودم را قایم نمی‌کردم خیلی راحت با مشتری‌ها هم-کلام می‌شدم.

با آن دو نفر نابلد هم رفیق شده بودم آنها ساعت خلوتی سالن می‌آمدند وقتی که من هم می‌توانستم بازی کنم از کارم که برای مامان و بابا تعریف می‌کردم. یاسمن گفت: «الکی می‌گه رئیسه.

رئیس‌ها که جارو نمی‌زنن.» حرصم را درمی‌آورد جارو هم میزنه آقا معلم بهمون گفت که شهید باکری شهردار بوده ولی جوی خیابون رو هم تمیز کرده این را که گفتم لبخند بابا را دیدم که یعنی آفرین پسرگلم این لبخند پایان بحث و پیروزی من بود.»

اولین دستمزدم را که گرفتم، باورم شد رئیسم. به قول یاسمن، اعتماد به نفسم رفته بود تا مریخ. کم‌کم جرأت پیدا کرده بودم و می‌رفتم کنار میزها تا شاید چیزی یاد بگیرم یعنی پیشرفت آن دو نفر را که دیدم، امیدوار شدم آخر تابستان وقتی می‌خواستم خدا حافظی کنم آقا عیسی گفت: «بیا بازی خدا حافظی رو برگزار کنیم توی آن بازی برای اولین بار برنده شدم.»

”

اولین دستمزدم را که گرفتم، باورم شد رئیسم. به قول یاسمن، اعتماد به نفسم رفته بود تا مریخ. کم‌کم جرأت پیدا کرده بودم و می‌رفتم کنار میزها تا شاید چیزی یاد بگیرم